

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Iran's M.

آئینه ایران

فرستنده: مناف فلکی فر

۰۱ اکتوبر ۲۰۱۹

خاطرات جنگل

نوشته چریک فدائی خلق رفیق شهید مختار نیک نژاد



زندگینامه چریک فدائی خلق رفیق شهید
مختار نیک نژاد (کاک احمد)

چریک فدائی خلق رفیق مختار نیک نژاد
(کاک احمد) در سال ۱۳۳۹ در شهرستان
نور مازندران به دنیا آمد. به علت آشنائی
خانواده زحمتکشش با مسائل سیاسی، او نیز
خیلی زود با مسائل سیاسی آشنا گشت و با
شرکت فعال و پیگیر در تظاهرات و
درگیریهای خیابانی سالهای ۵۷ - ۵۶ علیه
رژیم وابسته به امپریالیسم شاه تجربیات
گرانبهائی اندوخت و دشمن اصلی خلقهای
ایران، امپریالیسم را بیشتر شناخت و به این
نتیجه رسید که تنها راه رسیدن به آزادی
مبارزه مسلحانه است.

در نتیجه پس از قیام ۲۱ و ۲۲ بهمن [دلو] ۵۷
به هواداری از سازمان چریکهای فدائی خلق
ایران به پخش اعلامیه هاو نشریات سازمان
در شهر نور پرداخت.

با اعلام موجودیت چریکهای فدائی خلق ایران خیلی زود به ماهیت اپورتونیستی غاصبان نام سازمان پی برده و در
اوائل سال ۵۸ جزء اولین رفقائی بود که در شهر نور به هواداری از چریکهای فدائی خلق به فعالیت پرداخت.

رفیق شهید مختار در این دوره به طور فعال در بحثهای خیابانی و در درگیری‌هایی که با حزب الهی‌ها پیش می‌آمد شرکت می‌جست. رفیق در خرداد ماه [جوزا] ۵۸ دیپلم گرفت و مدتی بعد به خدمت سربازی رفت. پس از گذراندن دوره آموزشی به جبهه جنگ امپریالیستی ایران و عراق در مناطق مرزی منطقه قصرشیرین اعزام گشت و در منطقه قصرشیرین توانست با هواداران سازمان ارتباط برقرار کند و اعلامیه‌ها و خبرنامه‌های سازمان را به طور مخفی در پادگان پخش نماید. در یکی از شبها هنگام نصب اعلامیه به بدنه تانک به وسیله مأموران گشتی پادگان دستگیر و زندانی شد. بعد از یک هفته از پادگان فرار نمود و به شهر نور آمد. وقتی به شهر رسید با درگیری نیروهای انقلابی و فالانژها مواجه گشت و بی درنگ به کمک رفقای شتافت.

در جریان این درگیری دستگیر و به کمیته برده شد ولی توانست خود را به عنوان سربازی که از جبهه به مرخصی آمده جلوه داده و آزاد شود. در نتیجه از اوایل بهار سال ۶۰ زندگی مخفی خود را شروع کرد و به وسیله رفقای همشهری خود با چریکهای فدائی خلق ایران (ارتش رهایی بخش خلقهای ایران) ارتباط برقرار کرده و در دوم شهریور [سنبله] ماه سال ۶۰ همراه اولین دسته رفقای که به جنگل فرستاده شدند به جنگل رفت.

مدت یکسال در جنگلهای شمال در واحد چریکی به مبارزه پرداخت و در چندین عملیات از جمله تصرف مقر بسیج شیرگاه مازندران و بستن اتوبان ساری-قائم شهر شرکت جست و در عرصه عمل جسارتها و توانائیهای مبارزاتی خوبی را بروز داد.

رفیق مختار تجربیات فراوانی از یکسال مبارزه در جنگل کسب کرد. فعالیت او در تیم چریکی در جنگل دید او را از مبارزه واقعی و عینی ساخته بود.

رفیق مختار در شهریور ماه [سنبله] سال ۶۱ از رفقای چریکهای فدائی خلق ایران (ارتش رهاییبخش خلقهای ایران) جدا شده و به صفوف چریکهای فدائی خلق ایران پیوست و به وسیله سازمان به کردستان اعزام گشت. رفیق مختار در کردستان فعالانه در مبارزه مسلحانه شرکت جست و در عملیات متعددی شرکت داشت. از جمله این عملیات می‌توان از تسخیر قهرمانانه پایگاه مزدوران در "گاله دره"، درگیری با ارتش و پاسداران ضد خلقی در جاده مه‌باد-سردشت، دو بار حمله به پایگاه عامد، مقاومت چریکهای فدائی خلق در روستای خلیفان که منجر به زخمی شدن رفیق ش، عملیات سوم خرداد [جوزا] علیه نیروهای تأمین جاده مه‌باد-سردشت و عملیات ششم خرداد حمله چریکها به پایگاه قدس در گردنه زمزیران نام برد.

رشدی وقفه رفیق و قابلیت‌های نظامی اش او را به یکی از مسئولین نظامی سازمان تبدیل کرد و در عملیات ۵۹ شهید مه‌باددر روستای مک لاهه مسئولیت نظامی عملیات با او بود. در تاریخ ۶۲/۳/۱۷ در جریان نبرد به شهادت رسید.

چریک فدائی خلق رفیق مختار که در کردستان او را به نام کاک احمد می‌شناسند از جمله رفقای بود که بی باکی و جسارتش در صحنه عملیات به همه رفقاء روحیه می‌داد. او از جمله رفقای بود که برخوردهای مردمی اش و توانائی فراوانش در ارتباط با توده‌ها زبانزد همه بود. رفیق همه این توانائیها را برای جذب عناصر جدید به صفوف سازمان و تقویت توان رزمی آن به کار می‌گرفت و با همه وجودش می‌کوشید قدرت سازمان را در ضربه زدن به دشمن بالا ببرد. پس بهترین راه گرامیداشت خاطره او، ادامه راهش و کوشش و فعالیت هر چه بیشتر برای بالا بردن قدرت و توان سازمان در ضربه زدن به امپریالیسم و سگهای زنجیری اش می‌باشد.

ما ایمان داریم که در این راه و در این کوششها موفق خواهیم گشت و تجربه نیز نشان داده است که اسلحه هر چریکی که به زمین می‌افتد دهها دست برای برداشتن آن بر می‌خیزد. پس بکوشیم ادامه دهندگان راستین راه همه شهدای چریکهای فدائی خلق من جمله چریک فدائی خلق رفیق مختار نیک نژاد باشیم.

مقدمه

چریک فدائی خلق رفیق مختار نیک نژاد یکسال در دسته چریکی ایکه بوسیله چریکهای فدائی خلق ایران (ارتش رهاییبخش خلقهای ایران) به فرماندهی رفیق شهید محمد حرمتی پور در جنگلهای مازندران سازمان داده شده بود فعالیت نمود و تجربیات فراوانی در رابطه با این شکل از مبارزه کسب کرد و پس از گذراندن همین دوره بود که از رفقای ارتش رهاییبخش خلقهای ایران جدا گشته و به صفوف سازمان ما پیوست.

مقاله حاضر خاطرات یکسال حرکت رفیق مختار در جنگلهای شمال است. در این خاطرات رفیق مختار تنها به بیان مشاهدات عینی خود پرداخته است. از زمان نوشتن این خاطرات تا شهادت رفیق مختار متأسفانه بدلیل مشغله زیاد این فرصت بدست نیامد تا رفیق در تمامی زمینه‌های حرکت دسته پارتیزانی در جنگل مشاهدات و تجربیات خود را بنویسد و به همین دلیل این مقاله دارای کمبود ها و نقصانهایی است. اما بهر حال این خاطرات علاوه بر آنکه بیانگر دوره ای از زندگی رفیق مختار است و خاطره او را زنده نگه میدارد تجربه حرکت یک دسته پارتیزانی در جنگل را نیز گرچه به شکلی محدود در اختیار جنبش می گذارد. تجربه ای که بهای خون رفقای ارزنده ای کسب شده است. اگر این درست است که شکل اصلی مبارزه در شرایط حاکمیت امپریالیسم و بورژوازی وابسته به آن در ایران مبارزه مسلحانه است اگر این درست است که در جنگ توده‌ای طولانی می باید دسته های متحرک پارتیزانی را سازمان داد پس باید به همین منظور تجربیاتی را که سازمانهای مختلف در این زمینه کسب کرده اند چه مثبت و چه منفی جمع آوری نمود و راهنمای حرکت آینده خود ساخت. جنبش کمونیستی ایران بویژه در رابطه با حرکت دسته های متحرک پارتیزانی در جنگل تجربیات کمی در اختیار دارد، به همین اعتبار مشاهدات و تجربیات رفیق شهید مختار با همه نقصانهای خود، از ارزش و اهمیت خاصی برخوردار است و سازمان ما به همین دلیل تصمیم به انتشار آن گرفت. بدون شک جمع بندی کامل این حرکت در صورتی امکان پذیر است که رفقای ارتش رهاییبخش خلقهای ایران تجربیات خود را در این زمینه در اختیار جنبش قرار دهند. قضاوت ما در باره حرکت این رفقا در جنگلهای مازندران مبتنی است بر دیدگاه حاکم بر این رفقا در باره حرکت شمال در جریان انشعاب سال ۱۳۶۰ و اطلاعاتی که بعداً در مورد حرکت آن‌ها داشتیم. ما همانطور که در کتاب بر ما چه گذشت (تحلیلی از انشعاب تحمیلی سال ۶۰) نشان دادیم حرکت رفقای ارتش رهاییبخش خلقهای ایران فاقد چشم انداز استراتژیک مبتنی بر تئوری مبارزه مسلحانه بود و بنیست حرکت رفقا در جنگلهای مازندران تائیدی بر این امر است. اما در عین حال بیان این مسأله نباید ما را از فهم اشکالات دیگر حرکت باز دارد، گرچه این اشکالات نیز در رابطه با همین دیدگاه قابل فهم اند. مسائلی همچون عدم درک رابطه شهر و روستا، کم بها دادن به نقش چریک شهری در رابطه با حرکت پارتیزانی و نقش تدارکاتی شهر برای روستا، کم بها دادن به امر تدارکاتی در استقرار دسته های متحرک پارتیزانی، نداشتن تحلیل مشخص از اوضاع و بالنتیجه بی اعتنائی به مسأله ارتباط با توده ها و جلب حمایت مادی و معنوی آن‌ها و دیدگاههای غلط تشکیلاتی در رابطه با تنظیم روابط اعضای یک دسته متحرک پارتیزانی از آن جمله اند. در حرکت یک دسته متحرک پارتیزانی آگاهی بر حرکت نقش تعیین کننده ای دارد. آگاهی بر حرکت یعنی مسلح بودن به مارکسیسم-لنینیسم و انطباق آن با شرایط مشخص جامعه ما یعنی تئوری مبارزه مسلحانه-هم استراتژی و هم تاکتیک.

تنها با سازمان دادن عمل خود بر اساس این تئوری است که "عمل"، منجمله حرکت یک دسته پارتیزانی در کوه و روستا می تواند چشم انداز استراتژیک داشته باشد و روزبروز رشد و گسترش بیشتری بیابد. حرکت یک دسته پارتیزانی می تواند بعلت ضربات تاکتیکی موقتاً قطع و به تعویق افتد، اما به بن بست رسیدن حرکت رفقای ارتش رهاییبخش خلقهای ایران در جنگهای مازندران را نمی توان ناشی از ضربات تاکتیکی وارد بر این دسته متحرک پارتیزانی و شهادت فرمانده آن رفیق محمد حرمتی پور دانست.

بررسی دیدگاههای حاکم بر این رفقا در جریان انشعاب، بررسی حرکت آنان در جنگل و پی آمدهای حاصل از این حرکت در تشکیلات این رفقا صحت این نظر را تأیید می کند. با امید به آنکه این رفقا با ارائه تجربیات و دیدگاه خود در زمینه حرکت در جنگهای شمال به جنبش، زمینه بحث هر چه وسیعتری را در این باره بگشایند.

تذکر

علیرغم پاره‌ای نواقص دستوری، ما برای حفظ امانت کوشیدیم تا خاطرات رفیق مختار را عیناً به چاپ برسانیم. تنها در پاره‌ای موارد برای درک بهتر مطلب برخی از حروف ربط را تغییر دادیم. در ضمن بدلائل امنیتی بجای نام برخی از افراد و مکانها نقطه چین گذاشته شده است و در یک مورد هم بدلائل امنیتی دو خط از خاطرات رفیق در چاپ حذف گردیده است

با ایمان به پیروزی راهمان

چریکهای فدائی خلق ایران

۶۳/۳/۱۷

خاطرات جنگل

نوشته چریک فدائی خلق رفیق شهید مختار نیک نژاد

دوم شهریور ۶۰ یک گروه به فرماندهی رفیق شهید محمد حرمتی پور رهسپار جنگلهای شمال کشور شد. در این روز به‌مراه رفیق شهیدمان با یک ماشین اسلحه و برخی وسایل دیگر از قبیل کوله و کیسه خواب و مقداری آذوقه در یک نقطه جنگلی نور به نام (...) پیاده شده و وسایل را از ماشین بیرون انداختیم. قرار بود دو اسب توسط دو رفیق روستائی مان آورده شود که رفقا به‌موقع سر قرارشان آمدند. این دو اسب یکی‌شان قوی و ورزیده بود و دیگری لاغر و مردنی. بارها را سوار اسب کردیم و در تاریکی شب راه افتادیم تا به دره(...)جائی که نیروهایمان را آنجا جمع کرده بودیم برسیم. اسب لاغر و مردنی زیر بار خم شد و مجبور شدیم خودمان بارهایش را حمل کنیم ولی اسب اولی خوب می رفت. بعد از دو شب بالاخره به نقطه اتراق رسیدیم. بعد از این دو سه روز که تجهیزات و وسایل لازم را بالا بردیم مرحله سوم را با تکمیل تجهیزات انفرادی شروع کردیم. هر کس اسلحه ای از گریس در آورد، خشاب دوزی شروع شده بود، کوله ها دوباره دوزی شدند. مدت چهل روزی در این دره که موقع رفت و آمد از اینجا با طناب خودمان را بالای دره می کشیدیم. در این مدت هنوز نمی دانستیم چه نوع غذائی از شهر بیاوریم تا حداقل انرژی به ما بدهد. کنسرو دلمه بادمجان، کنسرو گوجه فرنگی، با اینکه هنوز حرکتی نکرده بودیم هیچگونه رمقی نداشتیم. همچنین در این چند روز یکی از رفقا فرشاد سپهری به شهر رفته بود تا مقداری پوشاک بیاورد، که رفیق در آمل دستگیر و در بابل بدست جلاخان رژیم تیرباران شد. بحث بر سر چگونگی حرکت در گرفته بود. هنوز مسائلی برایمان وجود نداشت غیر از اینکه به شناسائی یک موضع نظامی دشمن برویم و اولین ضربه را بزنیم. به شناسائی پاسگاه ژاندارمری "سور دار" رفتیم. شناسائی ها از طریق ما همیشه نسبی بود. راه ورود به منطقه عمل، و بعد از آن راه ورود به نقطه عمل، جای

نگهبان، تعداد نفرات، نوع سلاح، موقعیت زمین و غیره. این نکات هنگام شناسائی مورد توجه مان بود. به اتفاق سه رفیق دیگر به شناسائی رفتیم من با (...)، (...)، (...). بعد از این شناسائی برنامه ریزی موقتی طرح ریزی شد که در آن شکل حرکت که بطور کامل مخفی و به سه دسته جلو دار، میانداز، عقیدار تقسیم شده بود، و یکسری مسائلی که در جریان حرکت با آن ها مواجه شده بودیم و از ابتدا بر ایمان نه تنها مهم نبودند بلکه نمود مشخصی نداشتند.

بعد از این چهل روز در این دره که تعدادی نیرو نیز گرفته بودیم، حرکتیمان را با همان سه دسته شروع کردیم. ابتدا قرار بر این شده بود که با فاصله نیم ساعت هر دسته حرکت کنند. بخاطر انبوه بودن جنگل و عدم شناسائی نسبی و انتقالش به همه افراد دسته، موجب شده بود که بعد از نیم ساعت حرکت یکی شویم با فاصله ۵الی ۷ متر. بعلت عدم شناسائی نقطه عقب نشینی بعد از عملیات مجبور بودیم با ماشین شهری را رد کنیم و از آنجا چند ساعتی توی جنگل با نقطه عمل فاصله گرفته که بعد از عملیات، عقب نشینی با سرعت بیشتری صورت گیرد. به نقطه ای رسیدیم که همگی سوار دو ماشین شده و شهر (...) را رد کرده و نزدیکی یکی از روستاهای این شهر به نام (...) از ماشین پیاده شده و حرکتیمان را ادامه دادیم. کوله ها خیلی سنگین بود. وضع جسمی هم خیلی خراب. به این خاطر حرکتیمان بخصوص که در آن تاریکی شب خیلی کند بود. شب را تا صبح دو ساعت بیشتر نرفتیم. توی راه خوابیدیم و صبح زود حرکت کردیم. به ارتفاعات جنگلی شرق (...) رسیدیم. در اینجا وسایل کوله را به اصطلاح سبک کردیم که در واقع فرقی نکرده بود. از اینجا بود که می بایست به عملیات "سوردار" برویم. بعد از دو سه روز در (...) آذوقه تمام کردیم طوریکه دو روز از گیل جنگلی را می چیدیم و چون خام بودتوی کتری می پختیم و می خوردیم. بحث بر سر این بود که اول عملیات کنیم و یا ب فکر آذوقه باشیم. از نظر جسمی نیز توانی نداشتیم. بالاخره تصمیم گرفتیم آذوقه تهیه کنیم. یکی از رفقا که هنوز مخفی نشده بود (...) به شهر رفت و مقداری آذوقه گرفت و برگشت. مقداری را خوردیم و بقیه را برای عملیات کنار گذاشتیم. یک تیم بسوی نقطه عمل حرکت کرد. قبل از شروع حمله رفقا هر کدام موضع گرفتند. با شروع تیراندازی سربازان پاسگاه کمی مقاومت و بعدش تسلیم شدند. با نارنجک انداز صفحه فرستنده تلویزیون که روی میله آهنی بزرگ و کلفتی قرار داشت را زدند. وقتی داخل پاسگاه شدند صحبت با سربازان شروع شد. همگی ابراز مخالفت می کردند. سلاحهای پاسگاه که "ام یک" و مقدار ۴۰۰۰ فشنگ بود بدست رفقا افتاد. بعد از آن ایستگاه تلویزیون تسخیر شد. کارمندان ایستگاه هر کدام خودشان دستگاههای مهم را نشان می دادند که بلافاصله با بمب منفجر می شدند. در یکی از اتاقها یک بیسیم بزرگ بود که مرتب حرف می زد. ابتدا فکر کردند که کسی توی اتاق باشد، وقتی رفیق (...) در را باز کرد دید یک مهندس ایستگاه مثل بید می لرزد و کناری ایستاده. یکی از رفقا از او خواست که بیسیم را خاموش کند. مهندس از ترس حرف نمی زد. رفیق مزبور با رگبار بیسیم را خاموش کرد. نوبت ویلای کوهستانی قطبی مدیر عامل سابق رادیو تلویزیون که در همین محوطه قرار داشت، رسید. با یک بشکه گازوئیل ویلای مزبور به آتش کشیده شد. دو تن از درجه داران پاسگاه که برای آوردن آب به ده پائینی "سوردار" رفته بودند برمی گشتند که با دیدن صحنه درگیری ماشین را گذاشته و پا به فرار گذاشتند. ماشین آهوی بیابان را گرفتند و رفقا همگی سوار بر آن عقب نشینی کردند. کمی از راه را نیامده بودند که ماشین به کوه خورد و سر و روی همه رفقا با شکستن شیشه های ماشین زخمی شد. ماشین نیز از کار افتاد. بالاچار پیاده از طریق راههای جنگلی بسوی پایگاه برگشتند. بعد از هر عمل باید که منطقه را عوض می کردیم و مدت زمان عقب نشینی معمولاً از پنج روز نباید کمتر می بود. از منطقه عمل دور شدیم. احتمال میرفت دشمن منطقه تحت اشغال چریک را میلیتاریزه کند. همیشه هر وقت حرکت های طولانی شروع می شد، ضعفها نیز به عناوین مختلف بروز می کرد. نرسیده به جاده هراز چها نفر از گروه جدا شدند و رفتند. بعد از دو روز فهمیدیم که اینان اخراج شده اند. و جلسهای در رابطه با آن ها گذاشته نشده بود. البته در این

دوران به یک گرسنگی شدیدی برخورد کردیم. هر دو نفر یک پاتری (ظرف) سوپ و یا گاهی ۱۰ الی ۱۵ دانه خرما. در اولین قرار با پشت جبهه شهر مقداری آذوقه گرفتیم و از آن گرسنگی برای مدتی کم خلاص شدیم. البته زمانی که آذوقه می گرفتیم نیز مرتاض وار زندگی می کردیم. در یکی از قرارهای با پشت جبهه در این نقطه (غرب هراز) من با سه تا از رفقا که اولین دسته چهار نفری را که از ما جدا می شدند را می بردیم تا به شهر بروند و همچنین برای دریافت آذوقه نرسیده به جاده به یک نقطه جنگل رسیدیم که از دور دودی ما را بسوی خودش کشاند. وقتی نزدیک شدیم فهمیدیم چند نفر در این روز برای تفریح به اینجا آمده بودند. جلوتر رفتیم باران هم می بارید. سطل آشغالی را دیدیم که از آب باران و مقداری گل و بقیه مخلفات پر بود. که بعد از ریختن آن متوجه شدیم. وقتی سطل را واژگون کردیم مقداری زیاد تکه نان سنگک که بوی ترشی هم می داد ولی همه اش با گل و آب باران آغشته بود، همه را گرفتیم گلش را به شلوارهامان می کشیدیم و کمی پاک می کردیم و با اشتهای هر چه تمامتر می خوردیم. بالاخره بعد از اجرای قرار و گرفتن آذوقه به پایگاه برگشتیم. یک قرار دیگر اجرا کردیم و پنج ترکمن به ما پیوستند. درست دو روز بعد از آمدن اینان یکی از آن ها به نام (...دیگر فهمیده بود به کجا آمده بلافاصله با رفیق فرمانده صحبت کرد که ناراحتی های قلبی دارم و نمی توانم بمانم. که بعد از یکماه رفت. آذوقه ای که از شهر بگیریم و انبارک بزنیم و یا پوشاک و از این قبیل چیزها خبری نبود. چون فکر نمی کردیم که روزی این مسیر را می رویم برگردیم. در طول این حرکت که می رفتیم این همه قرار که اجرا می کردیم یک انبارک که درواقع در دستور کارمان قرار داشته باشد نزدیک. فقط یک انبارک آنهم وقتی آذوقه گرفتیم نمی توانستیم تا پایگاه ببریم به این خاطر کنسروها را زیر خاک چال کردیم. دو تا از رفقا برای شناسایی پاسگاه ایستگاه جنگلبانی رفتند. راه ورود به منطقه عمل و تقریباً موفقیت پاسگاه و زمین دوروبرش شناسایی شد.

بهرحال تصمیم گرفتیم جاده هراز را قطع کرده و از آنطرف هراز (شرق) به پاسگاه حمله کنیم. در اینمدت حرکتها مان در اختفای کامل صورت می گرفت. حتی چند بار تا به هزار دو ساعت در روز راهپیمایی کردیم و کسی ما را ندید، بخاطر فصلی بود که ما از آن منطقه می گذشتیم. چون کالشا و روستائیان جنگل نشین در چهار فصل در مناطق مختلف جنگل زندگی می کنند. زمستان را در جنگلهای مجاور شهرها، تابستان را در ارتفاعات کوهستانی کم درخت و بی درخت، یکماه بهار و پائیز را نیز در ارتفاعات پوشیده از جنگل بین قشلاق و ثیلاق به اصطلاح محلی به (پرتاس) معروف است می گذرانند. چریکها برای اینکه کمتر دیده شوند حرکت خود را با توجه به حرکت روستائیان در جنگلها تنظیم می کنند. ولی اغلب راهپیمائیه را شبانه می کردیم. چرا که در این دوران به هیچوجه نباید کسی ما را می دید. بهرحال شبی که خواستیم جاده هراز را قطع کنیم هوا مهتاب خوبی بود تا دو سه ساعت مانده به جاده رفتیم و (... ترکمن) افتاد و گفت ناراحتی ام شروع شده و نمی توانم حرکت کنم. کوله اش را سبک کردیم. ولی باز هم راه نیامد. بهر حال آن شب منصرف شده و توی چاله ای ماندیم و شب بعد حرکت کردیم، تا جاده را قطع کنیم. ده دقیقه مانده به جاده رسیده بودیم که باران تندی شروع به باریدن کرد (... ترکمن) خودش را به زمین انداخت. به نظر می آمد که صدای ماشینهایی را که از جاده رفت و آمد می کردندرا شنیده و خودش را به مریضی زده بود و فکر کرد که همینجا او را می فرستیم تا ماشین سوار شود و برود. وقتی خودش را به زمین انداخت رفیق فرمانده با یک تهدید او را از جای بلند کرد و (...ایکه نیم ساعت پیش افتاده بود تا صبح توی باران راه آمد. جاده را قطع کردیم و به آنسوی هراز (شرق) رسیدیم. ساعت یک بعداز نیمه شب بود. جایی را نمی شناختیم. حتی گاوبته ای در آن مناطق هم بلد نبودیم. تا صبح توی باران سر پا ایستادیم. وقتی روز شد دیدیم نزدیکی مان یک گاوبته ای قرار دارد. به گاوبته رفتیم. آتشی بسیار بپا کردیم و خودمان را گرم کرده و لباسهایمان را نیز خشک کردیم. در همچنین شبهایی هیچ اسلحه ای کار نمی

کرد. همه اسلحه ها زنگ زده بود. بعضی از بچه ها موقع باران آنهم در حین راهپیمائی شبانه تفنگها را با بادگیر می پوشاندند تا خیس نشود که اینهم هر لحظه ممکن بود درگیری پیش آید و قاعدتاً درست نبود. بهرحال نوع اسلحه شرط است که تا چه حد بتواند توی باران هم کار کند. هنوز توی گاوپشته سه ساعته استراحت نکرده بودیم که یک روستائی یکی از رفقا (...) را دید. آنشب را حرکت نکردیم. ولی روز بعد صبح زود از آنجا در رفتیم. ضمناً در این دوران مدام در گاوپشته ها می خوابیدیم و بخاطر همین هر کاری می کردیم باز آثار زندگی چندین نفر در این مکانها می ماند. مدتی را گاهی روز حرکت می کردیم و روستائیان در هر حالتی ما را می دیدند می گفتند چریکند.

با اینهمه اسلحه ها را استتار می کردیم مثلاً پشت کوله ها می بستیم ولی شب اینکار را نمی کردیم. فاصله ها در شب از یکی دومتر تجاوز نمی کرد. ضمناً برای اینکه سرو صدائی ایجاد نشود در صورت عقب ماندن یک رفیق و یا حال کسی بهم می خورد و یا وضعیت مشکوکی دیده می شد هر کس نفر جلویی خود را با دست خبر دار می کردو به همین ترتیب تا به فرماندهی خبر می رسید و تصمیم فرماندهی بلافاصله بهمان طریق یعنی نفر به نفر با اشاره منتقل می شد. اینبار به نقطه ای رسیدیم که از آنجا چند قرار اجرا کردیم و آذوقه ای گرفتیم تا برای عملیات هراز آماده شویم (... ترکم) در این نقطه رفت. همچنین رفیق (...) نیز رفت. پنج نفر (...)، (...)، (...)، (...) را از شهر گرفتیم. آذوقه ای نیز گرفته و آماده شدیم برای عملیات. یک تیم برای عملیات حرکت کرد. دو دسته شدند یک دسته به پاسگاه حمله کرد و دیگری جاده را بست. ۴۵ دقیقه جاده بسته شده بود. بهمین شکل در این مدت به پاسگاه تیراندازی می شد و پاسگاه تسخیر نشد ولی خبر از رفقای شهر رسید که حدود ۳۰ نفر از پاسگاه (پاسداران و ارتشیان) کشته شدند. در جاده نیز یک آخوند و پسرش اعدام شدند. مدت زمانی که جاده بسته شده بود مردم به عناوین مختلف ابراز همبستگی می کردند. آخوند "شریعتی فرد" و پسرش سوار ماشین شخصی مسلح به یک کلاشینکوف از پیاده روی جاده با ماشین آمدند و فکر کردند که ما پاسداریم و به آنها اجازه عبور داده می شود. یکی از رفقا جلو رفت و گفت حاجی آقا کجا تشریف می برید، گفت تهران قربان. گفت لطفاً کارت شناسائی را بدهید. آخوند کارت ریاست دادگاه انقلاب را تحویل رفیقمان داد. رفیقمان گفت لطفاً پیاده شو. با پسرش بعد از خلع سلاح شدن به کنار جاده برده شده و اعدام شدند. بهرحال عمل با موفقیت صورت گرفت. بعد از این عمل عقب نشینی کردیم و با شروع حرکت یکی از رفقای جدید (...) گفت مریضم و کوله اش را سبک کردیم او احتمالاً فتنه داشت و نمی توانست کوله بکشد.

حرکتهای شبانه معمولاً شناسائی اش روز توسط دو رفیق که جلوتر می رفتند و گروه یک جا اتراق می کرد صورت می گرفت و بعد از برگشت گروه را می بردند. عبارت دیگر شناسائی در عین حرکت صورت می گرفت. بهرحال بعد از این عمل چند روز راهپیمائی مداوم داشتیم که بعلت کمبود غذا ضعفها نیز به عناوین مختلف بروز می کرد. غروب ۳۰ آبان به اولین خانه روستائی رسیدیم. در این خانه آذوقه هائی از قبیل آرد و برنج، روغن و لوبیا فراوان بود. تصمیم گرفتیم شب را در اینجا بگذرانیم. یک مرغ زنده توی لانه اش بود. این نشان میداد صاحبش همین امروز رفته بود و یادش رفته بود مرغ را ببرد. غذای مفصلی با برنج و لوبیا و روغن درست کردیم. ساعت ۹ شب صاحبخانه پیدایش شد. او آمده بود تا بقیه وسائل مانده را در خانه ببرد. با آمدنش اسلحه ها را بلافاصله استتار کردیم و همگی دانشجویان یکی از دانشکده های بابل شدیم و یکی از رفقا (فرمانده) شد "برادر طاهری" که رئیس دانشکده است. توجیه ما این بود که آمدم کوهنوردی و همچنین از طرف دولت ماموریم تا شناسائی های علمی نیز از جنگل بکنیم. ابتدا صاحب خانه داد و بیداد و سر و صدا راه انداخت که چرا در خانه ام را باز کردید و غیره. ما هم از این موضوع که دولتی هستیم، از طرف دولت آمده ایم تا اکتشافات علمی از جنگل بکنیم و بعد چیزهائی را که موجب آلودگی زندگی شما و همچنین مرگ دامهایتان می شود را شناخته و علاجش کنیم.

بلاخره شب نیز که اولین روز آذر ماه را پیش رو داشت برف بارید. اولین روز آذر ماه با اولین برف برخورد کردیم. صاحبخانه صبح بیدار شده و گفت خانه‌ام را حتماً باید ترک کنید. ما هم این قصد را داشتیم ولی برخورد صبحش طوری بود که انگار چیزی در مورد ما که کی هستیم فهمیده. بالاخره آنجا را ترک کرده و بسوی ارتفاعات (...) حرکت کردیم. تا ساعت پنج بعداز ظهر راهپیمائی کردیم. تا اینکه در این ساعت مه زمینی کنار رفت و یک خانه از دور پیدا شد. با دو تا از رفقا جلوتر رفته و متوجه شدیم که یک روستای خالی از سکنه نزدیکی مان قرار دارد. ابتدا داخل مسجد رفتیم برنجی درست کرده و خوردیم. صبح روز بعد حرکت کردیم. مسیر حرکتیمان بسوی جاده "آلاشت" برای اجرای قرار با رفقای شهر بود. روز بعد به روستای خالی از سکنه دیگری برخورد کردیم. بعد متوجه شدیم که روستاهای زیادی در این منطقه برفی قرار دارد که خالی از سکنه می باشد. تصمیم گرفتیم در این روستاها بمانیم و رفقای برای اجرای قرار بروند. من با سه تا از رفقا (...)، (...)، (...) رفتیم. من با (...) همراه آن دو رفیق می رفتیم تا نقطه‌ای از جنگل که گاوپنه ای خالی باشد. قرار بگذاریم تا در صورت افتادن اتفاقی آنجا همدیگر را پیدا کنیم. با آن رفقا گاوپنه ای انتخاب کردیم و برگشتیم. آن دو رفیق رفتند. احتمالاً یک روز و نصفی راهپیمائی داشتند. چند روزی از غذای روستائیان می خوردیم و در ازایش پول می گذاشتیم. بعد از یک هفته به سر قرار دو رفیق رفتیم (داخل گاوپنه) ولی آن‌ها نیامدند. دو، سه و چهار قرار اجرا کردیم ولی خبری نشد. دیگر نگران شده بودیم که حتماً اتفاقی برای رفقای مامور افتاده. در این مدت در درون روستاها جابجا می شدیم. احتمالاً اگر این روستاها نبودند معلوم نبود وضع گروه چه می شد. این را فقط در رابطه با چگونگی حل مسئله غذا می گویم. ارتباطی با شهر نبود. در ارتفاعات برفی گاوپنه ای هم نبود که گالش باشد. اگر این روستاهای خالی نبودند دیگر چه می شد. البته این روستاها تصادفی جلوبمان سبز شدند. بهر حال یک ماه و نیم از این روستا به آن روستای خالی که همه در ارتفاعات برفی بودند وقت گذرانده و زندگی کردیم. بعد از اینمدت دو رفیق را مجدداً از راه دیگری که همان مسیر جاده هراز باشد فرستاده تا به شهر رفته و ارتباط بگیرند و وضع رفقای گمشدگان را نیز از رفقای شهر بپرسند. بعد از یکی دو هفته من با یک رفیق دیگر به سر قرار این رفقا در یک روستای خالی دیگری رفتیم که از دور دیدیم چند نفر می آیند. وقتی جلوتر آمدند دیدیم رفقای گمشدگان هستند و بعد از غریب دو ماه گمشده همامان پیدا شده بودند. به روستائی که رفقا (گروه) اتراق کرده بودند رفتیم. از آنجائی که ما امید زنده ماندن این رفقا را نداشتیم وقتی به پایگاه رسیدیم رفقا از خوشحالی روی سر و کول هم می پریدند. آنشب تا پاسی از نیمه شب را به سرود خوانی گذرانیدیم. جریان گم شدن رفقا به این صورت بود که وقتی به جاده "آلاشت" رسیدند یا به سر قرار نمی رسند و یا نقطه قرار را اشتباه می‌روند و چون مسیر آن‌ها از چند روستا می گذشت راه برگشت آن‌ها با مشکلاتی مواجه بود تصمیم می گیرند به شهر بروند. وقتی به شهر رفتند با تهیه مقداری غذای توی راهی برای خودشان و گذاشتن قرار دوم و سوم با رفقای شهر برمی گردند. راه برگشت را با ماشین یکی از رفقای شهر (...) می آیند. توی حاده "آلاشت" یک ماشین سپاه آن‌ها را تعقیب می کند رفقا درگیر می‌شوند و با پرتاب نارنجک ماشین خودشان را رها کرده و به جنگل می روند. هنگام عقب نشینی در جنگل راه را گم می کنند. دوباره به شهر می‌روند. بالاخره بعد از اینکه دوباره به کوه آمدند و ما را پیدا نکردند برگشتند شهر از کوه دو نفر به شهر رفته بود و آن‌ها را پیدا کردیم. رفقای گمشده یک نفر جدید (...) همراه خودشان آوردند. از این به بعد جلساتی در رابطه برنامه‌ریزی آینده گروه صحبت‌هایی داشتیم سر اینکه شکل حرکت چگونه باشد، وضع آذوقه و چگونگی تهیه آن، مهمات، پوشاک، چگونگی عملیات، ارتباط با شهر و غیره. با تدوین برنامه‌ریزی جدید تصمیم گرفته بودیم بسوی قشلاق حرکت کرده و در وهله اول یک عمل نظامی سروصدا دار بکنیم. بخاطر شتاب اجتماعی در داخل جامعه و اینکه توده ها بخصوص مردم شمال از چریکها اسطوره ای ساخته بودند و در هر کوی و برزن صحبت از جنگلیها بود. در ضمن بعد از آمدن

رفقای گمشده سه نفر از دسته جدا شد. (...) که فتق داشت، (...) گیلانی که دو ماهی را که ما در روستاهای خالی بودیم یکجا نشسته و تکان نمی خورد و می گفت یک رگ از گردنم به مخم وصل است و وقتی تکان می خورم نخاع من درد می گیرد و دیگری (...) که به جرم پشت سر حرف زدن و یکسری برخوردهای نادرست دیگر.

در ازای این ها دو نفر جدید (...)، (... به ما ملحق شدند. بسوی قشلاق حرکت کردیم. برف زیادی سر راهمان بود. با کوله های سنگین توی برف راهپیمائی کردن انرژی زیادی طلب می کند. که ما حداقلش را نداشتیم. بهر حال غروب اولین روز حرکت از نیلاق به قشلاق به گاوپنه ای رسیدیم که حدود ۲۰ کیلو کره گاوی تازه بود و صاحب گاوپنه رفته بود. کره را گرفتیم و پولش را گذاشتیم. دو روز بعد یک راهپیمائی شبانه داشتیم که باید از کنار روستاهائی رد میشدیم. ساعت ۵ غروب با شروع حرکت باران نیز شروع شد. از جاهائی می رفتیم که گل تا بالای میج می رسید. تا صبح راهپیمائی کردیم ضمناً در حین راهپیمائی ساعت یک بود که راه را کمی عوضی رفته مجبور شدیم از وسط روستا کنار خانه ای رد شویم که صدای خرناسه روستائی شنیده می شد. توی ده رد پای زیادی گذاشته بودیم. صبح وقتی هوا روشن شد از قیافه های همدیگر خنده مان می گرفت. تمام لباسها و قیافه مان گلی شده بود. بعد از صبحانه که نفری یکدانه حلوا شکری بود، دو نفر برای شناسائی یک گاوپنه خالی رفتند تا در آنجا سر و وضعمان را درست کنیم. در همچنین مواقعی اگر با یک نیروی گشتی دشمن روبرو می شدیم معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد. اسلحه ها همه از کار می افتاد. بیحالی و خستگی بر همه چیره می گشت. بهر حال به آن گاوپنه رفتیم و سر و وضعمان را درست کرده صبح روز بعد حرکت کردیم. به نقطه ای رسیدیم که تقریباً خلوت بود. یکی از رفقا ته قمقمه خود را در گاوپنه جا گذاشته بود. این رفیق با رفیق دیگر برای آوردن ته قمقمه رفتند ولی بلافاصله برگشتند و گفتند سه چهار نفر توی گاوپنه می گشتند و رد پاها را نگاه می کردند. و گفتند از قیافه ها شان معلوم بود جاسوسان دشمن هستند. ما زیر کوه "ترز" از ارتفاعات جنوب "بابل - شاهی" بودیم. صبح روز بعد سر راه کمین گذاشتیم تا اگر جاسوسان آمدند دستگیرشان کنیم. ساعت ۱۱ روز بعد در کمین بودیم که دو نفر را دیدیم که توی مسیری که آمده بودیم رد پاها را نگاه می کردند و می آمدند. شکل آمدن آنها و دقت آنها روی رد پاها وضعیت مشکوک آنها را برایمان ثابت کرد. وقتی جلوی کمین رسیدند اشتباه ما این بود که کمین ما غافلگیری نبود و راه فرار آنها باز نیز بود. با ایست ما آنها فرار کردند و تیراندازی کردیم و آنها بلافاصله از سر اشیب دره پائین رفتند. ولی بعداً فهمیدیم که روستائیان می گفتند چریکها خودشان آنها را نکشتند فقط دست و پایشان را شکستند تا دیگر دنبال آنها نروند.

از قرار معلوم آن دونفر موقع فرار از دره ها پرت شدند و دست و پایشان شکسته بود. بهر حال تغییر جا داده وبه گاوپنه ای رسیدیم که عمل نکرده آذوقه تمام کردیم. دزدی ها شروع شده بود. هر روز به کوله ها دستبرد زده می شد و وقتی اعلام می شد یک کنسرو گم شده کسی جواب نمی داد. یک نفر به شهر فرستادیم و مقداری آذوقه دریافت کردیم. اولین بار بود که با گالشهائی تماس گرفتیم و از آنها بزمی خریدیم. برای شناسائی نقطه عمل رفتیم ولی راه ورود به نقطه عمل را نتوانستیم کشف کنیم. سر راهمان روستا زیاد بود و قبل از رسیدن به نقطه عمل دیده می شدیم. در این مقاطع بحث داغ جلسات محاکمه دزدان و حکم اخراجشان بود. بهر حال از این عمل صرف نظر کرده و تصمیم گرفتیم جاده "فیروز کوه" را قطع کرده و به جنگلهای شیرگاه - شاهی برویم. بعد از اینکه راه را شناسائی کردیم گروه حرکت کرد. دوباره با حرکت باران شروع شد. هوا بقدری تاریک بود که نیم متر جلوتر را نمی دیدیم. ابتدا ریل قطار را قطع کردیم. بعد جلویمان رودخانه ای بود که فشار آبش خیلی زیاد بود. آهن ریل قطار را ۸ نفری بلند کردیم تا روی آب بگذاریم تا رد شویم، اب، آهن را با خودش برد. تیر کوچکی داشتیم، با آن دو درخت بلند قطع کردیم و روی آب گذاشتیم و به آرامی آب را قطع کردیم. نوبت قطع جاده رسیده بود. ابتدا دو نفر را در اطراف جاده کمین گذاشتیم و

وقتی ماشین نمی آمد از جاده می گذشتیم. وقتی انطرف جاده رسیدیم دیگر دو سه ساعتی از شب نمانده بود. نفری چند دانه کشمش خوردیم و مقداری انرژی گرفتیم. تا صبح ساعت ۶ راه رفتیم. به جایی رفتیم که تقریباً خلوت بود ولی گاوینه خالی نداشت. ناچار روی زمینها نشستیم و رفقای برای شناسائی گاوینه خالی رفتند و برگشتند. برف آمده بود. دو روز توی برف کنار آتش نشسته بودیم. بالاخره حرکت کردیم و به گاوینه خالی رسیدیم که از آنجا اولین قرار از طریق جاده "فیروز کوه" با رفقای شهر اجرا شد. در این گاوینه با دیدن یک شکارچی تغییر جا دادیم. از اینجا به گاوینه ای رفتیم که هم کوچک بود و هم اینکه شب موقعی که آتش درست کردیم صاحب گاوینه که پائین تر منزل (گاوینه) داشت دید و ترسید که نکند گاوینه اش را آتش بزنیم آمد جلو کمی برایش صحبت کردیم که کوهنوردیم ولی او می گفت که شما جنگلی هستید. بالاخره برای اینکه ترس را از دلش بیرون بیاوریم دو رفیق را برای خواب پیش او فرستادیم. صبح رفقا آمدند و تغییر جا دادیم. به گاوینه ای رفتیم که سر جاده متروکه ای قرار داشت و رفت و آمد از آنجا خیلی زیاد بود. دو روز بعد از آمدنمان به این گاوینه یک روز غروب چهار نفر را دیدیم که از جلوی گاوینه می رفتند، دستگیرشان کردیم. از قیافه هاشان پیدا بود که بسجی و یا حزب الهی هستند. (در جیب یکیشان نوشتجات بسیج بود) ولی سعی کردند خود را بیطرف و گاهی طرفدار نیروهای انقلابی جا بزنند. سه چهار تا از رفقا همراهشان تا گاوینه ای که می خواستند بروند رفتند و برگشتند. رفتن رفقا به این خاطر بود که اینها درست گفتند که بالا گاوینه دارند یا نه که ظاهراً قضیه درست از آب در آمد. با دیدن این چند نفر تغییر جا ندادیم و از اینجا تصمیم گرفتیم سر جاده "فیروز کوه" عملیات کنیم. غروب آنروز یک تیم حرکت کرد. با حرکت ما برف شروع به باریدن کرد. قرار بود از طریق جاده متروکه برویم. رودخانه ای بزرگ ولی کم عمق نزدیکی گاوینه جاده متروکه را قطع می کرد ما فکر کردیم همین یک نقطه به آب می زنیم ولی بعد وقتی اولین بار آب را قطع کردیم تا لب جاده "فیروز کوه" مرتب رودخانه بصورت مارپیچ جاده را می برید و ما توی برف به آب می زدیم. وقتی به لب جاده رسیدیم تفنگها همه خیس و دستها یخ زده بود. شدت بارش برف هر لحظه بیشتر می شد. چند دانه خرما خوردیم. دیدیم نمی توانیم عمل کنیم و برگشتیم. راه برگشت را از مسیری آمدیم که اصلاً به آبی برنخوردیم. نرسیده به پایگاه جلودار ما متوجه شد که دو سه نفر با چراغ قوه توی برف دنبال راه میگردند. ایستشان دادیم. یکی از آنها که راهنمایشان بود فرار کرد و دو تای دیگر دستگیر شدند. یکی شان سیانور خورده بود ولی فاسد بودن سیانور موجب شد عمل نکند و آن پسر نمیرد. ظاهر امر اینطور بود که آنها می گفتند شما پاسدار هستید و ما میگفتیم چریکیم و به آنها می گفتیم بسیجی هستید. وقتی از آنها سوال کردیم از بسیج کجا آمدید؟ گفتند ما در دادستانی سپاه حرف می زنیم. آنها را به پایگاه بردیم. رفیق فرمانده بازجویی را شروع کرد و همان سوال ما را که از بسیج کجا آمدید و آنها گفتند در دادستانی سپاه حرف میزنیم. رفیق ما گفت: ما یک گروه چریکی متحرک هستیم و نمی توانیم یک جا بمانیم دادستانی ما همینجاست. بگوئید کی هستید. اگر رده بالای دشمن باشید اعدامتان می کنیم ولی اگر رده پائین باشید آزادتان می کنیم. ما می خواهیم هر چه زودتر تصمیم بگیریم. آنها گفتند ما مجاهد هستیم. تا اینکه یکی از رفقای ما متوجه شد که در دوران دانشکده با یکی از اینها همکلاسی بوده و او را می شناسد. در اینجا بود که ما پذیرفتیم آنها مجاهد و آنها پذیرفتند که ما چریکیم. از این به بعد با مجاهدین رمز داشتیم. بهر حال جا را تغییر داده به گاوینه ای رفتیم معروف به گاوینه شیرگاه. از اینجا نیز چند قرار با شهر اجرا کردیم و دیگر تصمیم گرفتیم بسیج "شیرگاه" را بزنیم. شهید مهدی با یکی از رفقا به شناسائی رفت. شناسائی نسبی از وضعیت زمین و ساختمان بسیج صورت گرفت. راه ورود به منطقه را نیز شناسائی کردیم. یک روز قبل از عمل یک روستائی که به شهر می رفت ما را داخل گاوینه دید و خوشبختانه به کسی نگفت.

در این گاوینه چند فقره دزدی صورت گرفت که کسی نفهمید کار کیست. طوری شده بود که همه بیکدیگر مشکوک شدیم که نکند طرف مقابل دزد باشد. بهرحال فردایش یک تیم بسوی نقطه عمل حرکت کرد تا ۴ غروب راه رفتیم فاصله دو ساعتی شهر کمی استراحت کرده و ساعت ۷ به شهر نزدیک شدیم. می خواستیم سر شب حمله کنیم ولی همه مردم بیدار و توی خیابانها بودند. پنج دقیقه‌ای شهر تا ساعت نه و نیم ماندیم. در این ساعت داخل شهر شدیم. به ۴ دسته تقسیم شدیم. یک تیم با مسئولیت شهید "رضا" سر جاده "فیروزکوه" کمین کردند. یک تیم با مسئولیت شهید "مهدی" کمین پاسگاه نشستند تا کمک نیاید. یک تیم با مسئولیت (...) جلوی درب بسیج که خیابان اصلی شهر از جلوی می گذشت کمین کردند. و تیم چهارم با مسئولیت رفیق (...) از درب عقب حمله را آغاز کردند. ابتدا بمب را کنار درب بزرگ پشت بسیج گذاشتیم و با انفجار بمب درب از جا کنده شد و شهر لرزید. برق آسا داخل ساختمان شدیم. در وهله اول دو نفر را زنده دستگیر کردیم. دو نفر دیگر را نیز دستگیر ساختیم. از چهار اسیر سه نفر اعدام شدند و یکی که بچه‌ای پانزده ساله بود را آزاد کردیم. بقیه نفرات داخل اتاقی رفته درب را بستند و توی اتاق دعا می خواندند. هنوز همه اسلحه ها تخلیه نشده بود که کمین سر جاده جلوی بسیج و کمین پاسگاه خبر آوردند حزب الهی ها تکبیر گویان می آیند. بلافاصله ساختمان را خالی کرده و بیرون آمدیم ولی بعد متوجه شدیم که چند نفر در خانه هایشان تکبیر می گویند. دوباره داخل ساختمان رفته و "مهدی" با یکی دیگر به کمین برگشت. دوباره خبر آوردند که مهدی زخمی شده و ما ساختمان را تخلیه کرده رفتیم تا مهدی را از شهر بیرون ببریم. از پشت تیر خورده بود و بغل نافش با یک مشت روده بیرون آمده بود. در این عملیات چهار "کلاشینکوف" و چهار "ژ ۳"، "ام-یک"، برنو گرفته بودیم. مهدی را در گوشه‌ای از شهر به خانه‌ای بردیم و پانسمان سطحی کردیم و از صاحبخانه اسب گرفته به جنگل رفتیم. داخل جنگل صاحب اسب را با اسبش فرستادیم و تیری از گالش گرفتیم و برانکارد چوبی درست کردیم و تا صبح "مهدی" را با دوش بردیم. صبح به گاوینه ی یکی از گالشهایی که با ما آشنا بود رفتیم. گروه با اسلحه های مصادره شده به پایگاه رفت تا خبر را به رفیق فرمانده برساند و همچنین دو رفیق را بفرستد که "مهدی" را از طریق یکی از امکانات کنار جاده به شهر ببرند. ما شش نفر پیش مهدی ماندیم. (...)، (...)، (...)، (...)، (...). با خودم.

ساعت ۱ دو رفیق آمدند. ما "مهدی" را داخل برانکارد گذاشتیم و قصد داشتیم ساعت چهار و نیم حرکت کنیم که در این ساعت رفیق "مهدی" شهید شد. توی گودالی با کارد کمری زمین را کنده و "مهدی" را با لباس رزمش به خاک سپردیم. ساعت ۸ کارمان تمام شد. تا ساعت ۱۱ راه رفتیم و تصمیم گرفتیم شب به پایگاه نرویم. چون رفقا با شنیدن خبر شهادت مهدی سر و صدا می کنند و از نظر امنیتی درست نیست. شب داخل گاوینه ای پیش پیرمرد و پیرزنی رفتیم. پیرمرد و پیرزن برایمان شیر درست کردند، چای دم کردند با این برخوردشان تسکین پیدا می کردیم. یکی از رفقا پرسید: پیرمرد، میدانی ما کی هستیم؟ او گفت شما جنگلی هستید، فرزندان همین بدبخت بیچاره ها. شما برای ما می جنگید و از این حرفها. تا صبح آتش پیرزن بالای سرمان نشست و خوابید. صبح به پایگاه رفتیم و خبر شهادت "مهدی" را به رفقا دادیم. رفیق حرمتی پور پیرامون شهادت رفیق صحبت‌هایی کرد و بیاد رفیق شهید سرود "ای پرچمدار ستمکشان" نیز خوانده شد.

بعد از هر عمل معمولاً تغییر جا می دادیم. ولی اینبار نیم ساعت. دیگر یک مقدار آنوقه مان را از امکانات بالفعل منطقه که خودمان ایجاد کرده بودیم تهیه می کردیم. دو شب بعد از شهادت "مهدی" شخصی بنام (...) که ترکمن هم بود نانی دزدیده بود که مچش گرفته شد. صبح روز بعد ده دقیقه تغییر جا داده و جلسه‌ای در رابطه با دزدی دیشب (...) گذاشتیم. در جلسه (...) چند فقره دزدی هایش را گفت و احتمالاً چند تائی را نگفت. نظر خواهی شد و همگی حکم اعدام دادند. ولی بعدش تجدید نظر در حکم موجب اخراجش از تشکیلات شد. سه ترکمن دیگر (...)، (...)، (...) نیز در

همین رابطه‌ها اخراج شدند. دو روز بعد به منطقه "خی پوست" رفتیم. دو نفر دیگر (...)(...) به این‌ها اضافه شدند. (...) که ضعف غذائی شدید و چابک‌پوشی و مرموزی و دست به توجیه اش حرف نداشت و (...) که از جنگ و مرگ ترسیده بود چرا که در صحنه ای که "مهدی" تیر خورده بود همراهش بود. اینان به لب جاده رسانده شده و رها شدند تا خودشان هر کجا می خواهند بروند.

با فرستادن این‌ها چهار نفر دیگر نیز رفتند. دیگر از نظر کمی خیلی پائین آمده بودیم. چند روز به عید مانده بود که معاون رفیق فرمانده برای یک ماموریت تشکیلاتی به شهر رفته بود. در این مقطع به ۱۷ نفر رسیده بودیم. یکروز صبح نرسیده به عید دو رفیق به ماموریت می رفتند که بلافاصله برگشتند و خبر آوردند توی گاوینه ای که شبها می خوابیم چند نفر مسلح هستند. حالا دیگر در منطقه "خی پوست" بودیم. روز توی جنگل و شب موقع باران و برف توی گاوینه. البته توی جنگل ده دقیقه به ده دقیقه تغییر جا می دادیم ولی گاوینه یکی بود. یک تیم حرکت کرد تا افراد داخل گاوینه را دستگیر کنند. ۱۴ نفر بودند با رسیدن رفقا به محوطه گاوینه آن‌ها نیز حرکت کردند. رفقا نیم ساعت آن‌ها را تا دره در محاصره خودشان تعقیب کردند و آن‌ها متوجه نشدند. توی دره عقیدار آن‌ها متوجه جلودار ما شد و جلودار بلافاصله رمز را گفت و آن‌ها هوا و زمین را بستند به رگبار و وقتی مجاهدین متوجه شدند ما چریکیم دست از تیر اندازی کشیدند. از خودشان انتقاد کردند که متوجه رمز نشدند. رفقا برگشتند و ۱۰ دقیقه دیگر تغییر جا دادیم ولی گاوینه همان بود که بود. روزها جلوی گاوینه کمین می گذاشتیم. در همین یکی دو روز مانده به عیدیک روز برف و باران می آمد و ما کوله ها را داخل جنگل استتار کرده و به گاوینه رفتیم. صبح پیش کوله ها برگشتیم و جلوی گاوینه کمین گذاشتیم. بعداز ظهرش دو مجاهد کمین افتادند. آنها گفتند به ماموریت می‌رویم حالا که شما را دیدیم خوب است یک یادآوری نیز بکنیم و آن اینکه دیروز که هوا مه و برفی بود و شما به گاوینه رفتید دو تا از رفقای ما توی جنگل گم شدند و گرسنه شان بود و کوله های شما را دیدند و دو سه شکلات گرفتند و خوردند. اینهمه غذا توی کوله ها آن‌ها فقط به شکلات قناعت کردند. این مسأله بطور جدی پیگیری نشد و ۵ دقیقه تغییر جا دادیم. دو روز بعد دو مجاهد ده متری پایگاه دستگیر شدند. آنها نیز با این توجیه که به ماموریت می‌روند حالا که ما را دیدند یک چیزی می خواهند بگویند و گفتند که یکی از مسئولین ما از شهر آمده و با یکی از مسئولین شما می‌خواهد صحبت کند در مورد اینکه ما تجربه‌ای در زمینه حرکت در جنگل نداریم تجهیزات ما کامل نیست از ما کمک خواستند. طی اجرای یک قرار، قرارهای بعدی گذاشته شد که کمک‌هایی به آن‌ها بشود. دو تا گالش هوادار پیدا کرده بودیم که برایمان آذوقه می آوردند. در زمینه نان پختن تجربه‌ای بدست آوردیم یک نوع خمیرها به تکه‌های یک نفری درست کرده و ۲۰ یا ۳۰ تا زیر خاکسترها گذاشته بعد از چند دقیقه همه آماده میشد. نوع دیگرش را درون یقلاوی ارتشی پهن کرده و روی آتش می گذاشتیم. دوم عید راه ورود به اتوبان ساری-شاهی شناسائی شد. مقداری نان برای عملیات کنار گذاشتیم. روز سوم عید ۱۲ نفر برای عملیات اتوبان از گروه جدا شد. پنج نفر در پایگاه ماندند. "مسعود، جلیل، رضا، حسن، فرشاد". مسیری را تا غروب روز سوم رفتیم. مسیری را شب می باید برویم و نزدیکیهای صبح چهارم راه رفتیم و دو ساعت فاصله با اتوبان توقف کردیم. غروب چهارم از طریق زمینهای شالیزار به اتوبان رسیدیم. ساعت هشت ونیم اتوبان را بند آوردیم ابتدا یک رفیق داخل اتوبوس شده و می‌گفت برادران بسیجی و سپاه که کارت عضویت در این ارگانها را دارند لطفاً پیاده شوند چون جلو ضد انقلابیون درگیر هستند و ما با ماشینهای سپاه این برادران را می رسانیم. وقتی پاسدارها پیاده می شدند بلافاصله یک رفیق داخل ماشین می شد و می‌گفت ما چریکهای فدائی خلق هستیم و اهداف خود و یکسری جنایت رژیم را می‌گفت. حمایت مردم به محض اینکه می فهمیدند ما چریکیم بی اندازه زیاد بود. سه پاسدار اعدام شدند. داخل ماشینها اعلامیه حمله به ماشین ضد گلوله سفیر آلمان غربی نیز پخش شد. بعد از ۴۵ دقیقه که روی

جاده بودیم عقب نشینی کردیم و وارد جنگل شدیم. آنشب تا نزدیکی های صبح توی باران راهپیمائی کردیم. ساعت ۴ به گاوپنه ای رسیدیم. خودمان را خشک کردیم، کمی غذا خوردیم، ساعت ۶ با شروع حرکت باران تبدیل به برف شده بود. در عرض یکساعت تمام زمین سفید شد. توی برف تا ساعت نه و نیم راه رفتیم. به داخل گاوپنه ای رفتیم. گالش آتش شیر برایمان درست کرد. کمی خشک شدیم. هنوز قاشقی از آش را نخورده بودیم که نگهبان ما خبر داد گاوپنه محاصره شده. رفیق(...) بیرون پرید و ایست داد و گفت ما چریکیم آنها گفتند ما زحمتکشانیم. فهمیدیم که پاسداران رژیم هستند. رفیق بسویشان شلیک کرد و همگی از محاصره بیرون آمده و عقب نشینی کردیم. بعد از طریق گالشها فهمیدیم دو پاسدار کشته شده بودند.

بهرحال تا غروب پنجم به نزدیکی پایگاه (فاصله ۱ ساعت) رسیدیم. در اینجا دو دسته شدیم، یکدسته با مریضی که داشتیم قرار شد به پایگاه برود و دسته دوم همینجا پیش دوست گالش بماند. بیخبر از اینکه رفقا ضربه خورده اند. ما پیش گالش رفتیم و گفت دیروز ظهر توی "خی پوست" صدای بام بام می آمد (صدای انفجار نارنجک). رفقای دسته اول نیز که رفته بودند تا پایگاه توی راه گالشی آنها را دیده و همین چیزها را به آنها گفت. آنها دیگر به پایگاه نرفتند و پیش ما برگشتند. صبح توی دره "خی پوست" دو دسته یکی شدیم. دیگر فهمیدیم اتفاقی برای رفقا افتاده ولی ابعاد قضیه را نمی دانستیم.

سه قرار با رفیق "مسعود" داشتیم. یکی یک گاوپنه خالی بود و دو تای دیگر پیش دو امکان روستائی مان. قرار اول را بلافاصله اجرا کردیم و فقط رد پای مجاهدین را دیدیم که دیشب اینجا خوابیده بودند. چون آتش توی گاوپنه روشن بود. توی همین گاوپنه روز بعدش با مجاهدین قرار داشتیم. روز دوم با مجاهدین قرار اجرا کردیم. آنها گفتند که می خواستیم بریم کمک رفقای شما ولی فکر کردیم حتماً تمرین دارید می کنید. ضمناً گفتند ما توی منطقه نیستیم. انفجار نارنجک را شنیدند فکر کردند ما تمرین تیراندازی داریم! تصمیم گرفتیم دو رفیق را نزدیکی گاوپنه ای که شبها می خوابیدیم بروند.

آنها رفتند و خبر آوردند یکنفر با کلاه اهنی دم گاوپنه نگهبانی می داد. قرار دوم را اجرا کردیم. دوست گالش خبری نداشت. روز هشتم عید معاون رفیق فرمانده به کوه آمد. آنروز غروب دو رفیق را فرستادیم تا به پایگاه نزدیک شوند. آنها رفتند و خبر آوردند که از دشمن خبری نیست فقط جسد رفیق "جلیل" به برزنت پیچیده شده و توی برف افتاده. حدس زدیم حتماً "جلیل" مقاومت کرده و شهید شده و چهار رفیق دیگر عقب نشینی کردند و با این حساب حتماً کوله ها را مخفی کرده اند. صبح تصمیم گرفتیم به پایگاه نزدیک شویم، هم جسد جلیل را دفن کنیم و هم دنبال کوله ها بگردیم. ساعت پنج صبح به پایگاه نزدیک شدیم. دیدیم پشت درخت نزدیک پایگاه یکنفر با ریش بلند نگهبانی می دهد. بسویش تیر انداختیم و عقب نشینی کردیم. فکر کردیم کمین دارند. دیروز غروب نبودند ولی امروز صبح ساعت پنج هستند. توی کمین ما نیامدند و تصمیم گرفتیم قرار سوم را اجرا کنیم. با اجرای قرار سوم دوست گالش گفت که چهار روز پیش ۵۰ پاسدار که چهار جسد حمل می کردند از اینجا به طرف شهر شاهی رفتند. دیگر فهمیدیم که رفقا همه ضربه خورده اند. از یک گالش شنیدیم که می گفت روز سوم عید رفقای شما که در پایگاه بودند یک شکارچی به نام(...) که پاسدار هم هست را دستگیر کردند درست در ۵ متری پایگاه. رفقا آنها را آزاد کردند. چند روز بعد رفیقی از ما پیش دوست گالش ما که خبر حمل ۴ جسد توسط ۵۰ پاسدار را به ما داده بود شنید که دو مجاهد در گاوپنه دوست گالش بودند و به رفیق ما گفتند آنروز صبح که شما به پایگاهتان نزدیک شدید، ما آنها را دیدیم و رفته بودیم جسد جلیل را دفن کنیم. بهر حال تصمیم گرفتیم منطقه فعالیت را عوض کرده تا دوباره تجدید سازماندهی و دوباره تدارک جنگ را ببینیم.

تا مقطع عملیات بسیج شیرگاه هر چند روستائیان جنگل نشین (گالشها) ما را می دیدند، ولی ما برخوردمان در آنجهت نبود که با آن‌ها ارتباطی بگیریم تا هم از امکانات آن‌ها استفاده کنیم و هم آن‌ها را آگاه کنیم.

به محضی که یک گالش ما را می دید در کمترین فاصله تغییر جا می دادیم و یا اسلحه‌ها را استتار کرده و خودمان را گاهی کوهنورد گاهی مامور دولتی و گاهی معلم ده بالائی معرفی می کردیم. ولی آن‌ها با نگاه به سر و وضعمان مانند تپیه‌ایمان، لباسهایمان، عیره احتمالاً حدس خودشان را می زدند. مثلاً موقعی که به ارتفاعات جنوب بابل-شاهی رسیدیم و دو رفیق (...)، (...) به سر قرار رفتند و بعد از یکماه برنگشته بودند یک روز برفی من با (...) به سر قرار دو رفیق رفتیم و مسیر برگشتیمان به یک گالش برخوردیم که تصمیم گرفتیم به گاوینه اش برویم. اسلحه کمری داشتیم که استتار بود. تن ما نیز لباس فرم بود. خودمان را معلم یکی از روستاهای نزدیک جا زدیم و طوری صحبت می کردیم که به مرد گالش اجازه سؤال کردن نمی دادیم یعنی کاری می کردیم که مورد سؤال قرار نگیریم. ولی روستائی در طول صحبت‌هایمان فقط سر تکان می داد و می گفت می دانم. ما دیدیم چیزی برای گفتن نداریم یعنی دیگر سکوت بیش از حد روستائی ما را به سکوت وا می داشت. در این لحظه روستائی با لهجه غلیظ شمالی گفت: نون و کره بخورید انرژی لازم دارید. نمی خواهد برایم بگوئید کی هستید من خودم می دانم. ما یکم خوردیم که چه می گوئی هر چه توضیح می دادیم - بابا فکرهای بد بد نکن او می گفت اگر شماها فدائی مردم هستید من هم فدائی شما هستم. بالاخره ما به او نگفتیم کی هستیم و او نیز خیالات خودش را که درواقع درست هم بود، می کرد. ما هم از او جدا شدیم و رفتیم. زمانیکه به جنگلهای شیرگاه-شاهی رسیدیم دیگر مسلح نزد گالشها می رفتیم و تقریباً می شود گفت که ۹۰ درصد آن‌ها به عناوین مختلف از ما حمایت می کردند. نمونه های مختلفی دیده شد که یکی اش روزی در وسط جنگل پایگاه داشتیم که گالشی مدت دو روز بود گاوش گم شده بود و تصادفی توی جنگل با ما برخورد کرد. ابتدا کمی ترسید ولی بعدش ما را دعوت به گاوینه اش کرد. کره و ماست در اختیارمان گذاشت.

گالش دیگری بود که شنیده بود چریکها به گاوینه نزدیکی اش رفتند و پیش او نیامدند. سخت ناراحت شد و گفته بود حتماً پیش من بیائید. وقتی پیش او رفتیم آنوقه زیادی در اختیار ما گذاشت و پولی نگرفت. یکروز با یکی از رفقا برای شناسائی اطراف "ساری" رفته بودیم منطقه (...) توی گاوینه ای رفتیم که دو زن و مرد نشسته بودند. یکی از این زنها گاوینه اش همین نزدیکیها بود و مقداری کره به این گالش بدهکار بود که آورد بدهد. وقتی ما وارد گاوینه شدیم خودمان را معلم ده بالائی جا زدیم مقداری غذا خوردیم و مقداری کره خریدیم و بیرون آمدیم. بدنبال ما آن زنی که گاوینه اش در همان نزدیکی بود راه افتاد. وقتی قدری از گاوینه آن مرد دور شدیم و زن همراه ما می آمد گفت کجا می روید؟ ما هم گفتیم می رویم ده بالائی معلم هستیم. گفت من شما را می شناسم من می دانم شما کی هستید. چرا گاوینه من نمی آئید. این مادر با چنان دلسوزی حرف می زد که ما را وادار به کشاندن گاوینه اش کرد. ما هم رفتیم و با او قرار گذاشتیم چندی بعد برای گرفتن کره و دیگر آنوقه نزدش رفتیم و برادرش را به ما معرفی کرد که همین نزدیکیها گاوینه داشت. شب پیش برادرش رفتیم. برادرش هواداریش را رسماً اعلام کرد و گفت هر کاری دارید برایتان می کنم که از این ببعد مدام به او پول می دادیم و برایمان آرد و برنج و وسایل دیگر تهیه می کرد. به خواهرش گفته بودیم ۱۰ روز دیگر می آئیم. این مادر در فاصله ده روزی حدود ۵۰ کیلو کره کنار گذاشت ولی ما نتوانستیم برویم. مادر وقتی دید ما نرفتیم مریض شد و بردنش شهر. ما بعد از ۱۵ روز رفتیم و دخترش گفت مادر مریض شده رفته شهر.

در این منطقه یک گالش ترسو و درواقع جاش دیدیم که جریانش به این صورت بود که روزی ۸ نفر به گاوپنه اش رفتیم. خودش را به حقارت و فقر زده بود. از جمله اینکه گفته بود دو روز پیش گرگ یکی از گوسفند هایم را خورده و نمیدانم به ارباب چه بگویم. ما یک گوسفند ۶۰۰ تومانی از او گرفتیم و در ازایش ۱۰۰۰ تومان پول دادیم و در ضمن یک دیگ کوچک غذا هم ۱۰۰ تومان ولی اون نامرد پول را به جیب زده بود و رفته به ارباب گفته که چریکها آمدند و دو گوسفند را به زور از من گرفتند. هم گوسفند گرگ خورده را به گردن ما انداخت و هم پول گوسفند را به جیب زد و به حساب دزدی ما گذاشت.

اینرا از طریق یک گالش شنیدیم بعد به اتفاق ارباب رفتند به سپاه پاسداران گفتند و آن مزدوران کلی تبلیغات کردند. منعبد به هر گالشی می رسیدیم جریان را می گفتیم که چکار کردیم و آن گالش در حق ما چکار کرد و برایش پیغام دادیم به سراغش می آئیم و ادیتش می کنیم. گالش از ترس منطقه چراگاه خود را از شاهی به اطراف بابل منتقل کرده بود. ولی گالشها می دانستند حق با ماست و ما درست برخورد کردیم. از طریق تماس با این گالشها، گالشهای خوب و بد منطقه را بیشتر می شناختیم.

-۲-

بهار و تابستان ساعت ۴ بیدار باش بود که همزمان دو یا سه نفر به فاصله نیم ساعت تا ۴۵ دقیقه دور پایگاه گشتی میرفتند پنج و نیم تا شش و نیم صبحانه می خوردیم ۱۱ تا یازده و نیم ناهار و تا ۶ شام. ولی پائیز و زمستان بیداری ۵ صبح که تا شش و نیم صبحانه و ۱۱ تا یازده و نیم ناهار و ۵ شام می خوردیم. به محض تاریک شدن هوا هر رفیقی سر جایش رفته یا می خوابید و یا اگر خوابش نمی برد توی کیسه خواب دراز می کشید. ضمناً ۱۲ تا ۲ منهای نگهبان که بستگی به منطقه داشت که یکی باشد یا دوتا سه تا، بقیه می توانستند وسایلشان را باز کنند و بخوابند. هر جا که اتراق می کردیم بخصوص جاهائی که اجرای قرار مورد نظر بود، جلسات انتقادی هم صبح و هم بعداز ظهر دایر بود. بعد از هر عمل نظامی جلسه برای بررسی اش گذاشته می شد. مطالعه نیز هر وقت جائی اتراق می کردیم اگر جلسه نبود صورت می گرفت. جلسه در رابطه با مسائل سیاسی تا مقاطع بعد از ضربه ۴ فروردین نبود یا اگر هم بود از یکی دو بار تجاوز نمی کرد مثلاً یکبار قبل از ضربه پیشنهاد شده بود فلان مقاله رفیق مائو خوا نده شود. ولی بعداً چند بار در مورد مسائل سیاسی جلساتی داشتیم.

-۳-

ترکیب سلاح یک گروه چریکی ۱۵ نفره یک "نارنجک انداز"، ۸ "کلاشینکوف"، ۵ "ژ-۳" که حتی الامکان آلمانی باشد و یک برنو و ضمناً همگی به دو نارنجک نیز مسلح باشند ۳ یا ۴ کلت نیز لازم است. بخاطر رطوبت مداوم، باران همیشگی، اسلحه ای مثل ژ-۳ کاربردی ندارد. هم زنگ میزند و هم اینکه مدام به گل آلوده است. جای اسلحه نیز مانند چیزهای پلاستیکی که زیپ داشته باشد برای اینکه زود اسلحه بیرون بیاد و هم اینکه سیاه باشد. چون رنگهای دیگر در شب پیدا است. تنها کفش خوب برای جنگل پوتین چرمی همراه با کتر برزنتی، شلوار هم از نوع امریکائی گشاد که دارای جیبهای بزرگ در دو طرف خارجی زانو قرار دارد به رنگ سبز. لباس گرم حتی الامکان سبز و همچنین باران گیر دو لایه که هم باران نفوذ نمی کند و هم عرق نمی کند. چادری که ما اواخر داشتیم ۴ نفر به زور می خوابید با وزن ۴ کیلو. در حالی که توی بازار چادرهای ۶ الی ۱۴ نفره وجود دارد که وزنش از یک و نیم کیلو تجاوز نمی کند. گروه اگر توی گاوپنه خالی بخوابد رد زیادی بجای می گذارد. البته رد پاها را می شود پاک کرد ولی آثار زندگی حتی یک شب می ماند. ضمناً از نظر امنیتی و حفاظتی گروه امنیت ندارد. یعنی با پرتاپ یک نارنجک توی گاوپنه هیچکس نمی تواند سالم در برود. در ضمن گاوپنه ها در جاهائی که قرار دارند حداقل دور و برشان به شعاع

۲۰۰ متر زمین باز قرار دارد. ولی اگر چادر باشد و توی جنگل بخوابند نگهبان با استفاده از حس شنوایی خود صدای پا را از فاصله دور می شنود. چون نگهبانی در جنگل بخصوص شب با چشم امکان پذیر نیست. برای هر نفر یک کوله پشتی برزنتی ضد آب که البته اگر آب هم نفوذ کند مهم نیست چرا که وسایل را می شود توی پلاستیک گذاشت و بعد توی کوله. کیسه خواب از نوع امریکائی اش بهترین است. هم از لحاظ گرما و هم از لحاظ دوام.

۴-

غذاهای جنگل مانند سبزیجاتش یکی (الیزی) یا پیاز وحشی که با یک مشت برنج اش خوبی درست می شود. سیب درختی که کمی تلخ است. ازگیل، گردو، تمشک. حیوانات خوراکی، خوک خیلی زیاد است همچنین خرس، آهو، گوزن که با یک گلوله ژ-۳ هر کدامشان می افتند و روستائیان گمان شکارچی را می برند چون هنوز خیلی مانده صدای تفنگ شکاری و جنگی را از هم تشخیص دهند.

همه نوع غذا از شهر می شود دریافت کرد ولی نه تنها کفاف نمی دهد بلکه یک تیم نباید و نمی توانند انرژی خود را در این رابطه تلف کند. تنها آذوقه خوب از میان کنسروها ماهی است که بدلیل روغن داشتنش خوب انرژی می دهد. برای انبارک در سه زمینه می شود اقدام کرد.

۱- آذوقه: دبه های پلاستیکی بزرگ که هم رطوبت نفوذ نمی کند و هم بادوام است. به اندازه قدش کمی بیشتر از زمین را می کنیم و بعد آذوقه هائی مثل آرد، خرما، شکلات، چای، لوبیا، عدس و غیره را در آن می گذاریم و انبار می زنیم.

۲- پوشاک: شلوار، کفش، بلوز گرم، کاپشن، جوراب ضخیم پشمی، خمیر دندان، مسواک، صابون.

۳- تسلیحات:

فشنگ، تفنگ، نارنجک، مواد منفجره، تی آن تی، دینامیت، چاشنی، حمایل کوله، کیسه.